حريقِ سرد

وقتي که شعله‌ي ظلم

غنچه‌ي لب‌هاي تو را سوخت

چشمانِ سردِ من

درهاي کور و فروبسته‌ي شبستانِ عتيقِ درد بود.

بايد مي‌گذاشتند خاکسترِ فريادِمان را بر همه‌جا بپاشيم

بايد مي‌گذاشتند غنچه‌ي قلبِمان را بر شاخه‌هاي انگشتِ عشقي بزرگ‌تر بشکوفانيم

بايد مي‌گذاشتند سرماهاي اندوهِ من آتشِ سوزانِ لبانِ تو را فرونشاند

تا چشمانِ شعله‌وارِ تو قنديلِ خاموشِ شبستانِ مرا برافروزد...

اما ظلمِ مشتعل

غنچه‌ي لبانت را سوزاند

و چشمانِ سردِ من

درهاي کور و فروبسته‌ي شبستانِ عتيقِ درد ماند...

 ۱۳۳۱